

پسریک باتھما گیلو امتید



فاطمہ مطیع

آنا گوالدا

پسری با ۳۵ کیلو امید

نویسنده: آنا گوالدا

ترجمه‌ی فاطمه مطیع



به بابا بزرگم
و ماری تندلیه

آ.گی

تقدیم به وجود سبز مانی و محمد که از دلخوشی هایم در این هستی اند.

ف.م



پسری با ۲۵ کیلو امید

از مدرسه متنفرم.

بیشتر از هر چیزی توی این دنیا.

حتی از این هم بیشتر...

گند زده به زندگی ام. می توانم بگویم فقط تا سه سالگی خوشبخت بودم.

واقعاً از آن دوران چیز زیادی یادم نمی آید، اما به نظرم اوضاع خوب بود. بازی می کردم، کارتون خرس کوچولوی قهوه ای را ده بار پشت سر هم می دیدم، نقاشی می کشیدم و با سگ مخملی ام گروودودو، که عاشقش بودم، میلاردها ماجرا می ساختم. مادرم برایم تعریف کرده که ساعت ها در اتاقم می ماندم و وراجی می کردم و با خودم تنهایی حرف می زدم. به خاطر همین هاست که می گویم آن زمان ها خوشبخت بودم.

در آن دوره از زندگی ام، همه را دوست داشتم و فکر می کردم همه همدیگر را دوست دارند. اما بعدها، وقتی سه سال و پنج ماهم شد، بووووووم! مهد کودک.

مثل این که صبح روز اول، خیلی خوشحال رفتم به مهد. چون پدر و مادرم در تمام تعطیلات آن قدر از مهد کودک برایم تعریف کرده بودند که دیگر حوصله ام را سر بردند: «عزیزم خیلی خوش شانس، قراره بری به مهد کودک خوب...»، «این کیف خوشگل نو رو ببین! این برای مهد کودک خوشگلته که می خوای بری!» و همین جوری ور ور... مثل این که آن روز گریه هم نکردم. (البته چون من کنجکاوم، فکر می کنم دلیلش این بود که می خواستم ببینم در مهد کودک چه اسباب بازی و لگوهای دارند...) مثل این که موقع ناهار هم خوشحال به خانه برگشتم و خوب غذا خوردم و زود به اتاقم رفتم تا روز فوق العاده ام را برای گروودودو تعریف کنم.

خب اگر می دانستم، از آخرین لحظات خوشبختی ام حسایی لذت می بردم، چون بلافاصله بعدش، زندگی ام از مسیر اصلی خارج شد. مادرم گفت:

«برمی گردیم اون جا.»

«اون جا کجاست؟»

«خب... مهد کودک دیگه!»

«نه.»

«چی نه؟»

«من دیگه نمی‌رم.»

«خب... چرا؟»

«چون بسه دیگه، دیدم اون جا چه جوریه، خوشم هم نیومد. من توی اتاقم کلی کار دارم که باید انجام بدم. به گروودو گفتم براش یه ماشین مخصوص درست می‌کنم که باهاش بتونه همه استخون‌هایی رو که زیر تختم چال کرده پیدا کنه، پس دیگه وقت ندارم برم اون جا.»

مادرم جلویم زانو زد، و من سر تکان دادم که یعنی نه!

اصرار کرد، و من زدم زیر گریه.

از جا بلندم کرد، و من شروع کردم به جیغ کشیدن.

تا این که یک سیلی بهم زد!

این اولین سیلی زندگی‌ام بود.

بفرما!

این بود مهد کودک.

تازه این اول کابوس بود.

این داستان را میلیاردها بار از پدر و مادرم شنیده‌ام. به دوستانشان می‌گویند، به معلم‌ها، به استادها، به روان‌شناس‌ها، به گفتاردرمان‌ها و مشاور مدرسه. هربار که آن را می‌شنوم، یادم می‌آید که آن ردیاب استخوان را هیچ وقت برای گروودو نساختم.

الان سیزده ساله‌ام و کلاس ششم. بله، می‌دانم که جور در نمی‌آید. همین الان برایتان توضیح می‌دهم. لازم نیست خودتان را به زحمت بیندازید و با انگشت حساب کنید. من دو بار مردود شدم: کلاس سوم و کلاس ششم.

مدرسه همیشه در خانه ما ماجرا دارد، می‌توانید تصور کنید... مادرم گریه می‌کند و پدرم به من بدویی‌راه می‌گوید یا برعکس، مادرم به من بدویی‌راه می‌گوید و پدرم چیزی نمی‌گوید. من از این که در این حال می‌بینمشان ناراحتم، اما چه کار می‌توانم بکنم؟ در چنین شرایطی به آن‌ها چه می‌توانم بگویم؟ هیچ. نمی‌توانم چیزی بگویم چون همین که دهانم را باز کنم همه چیز بدتر می‌شود. آن‌ها مثل طوطی فقط یک جمله را تکرار می‌کنند:

«درس بخون!»

«درس بخون! درس بخون! درس بخون!»

«درس بخون!»

باشد فهمیدم. آن قدرها هم خنگ نیستم. من هم می‌خواهم درس بخوانم اما دل‌زدگی نمی‌گذارد! انگار در مدرسه چینی حرف می‌زنند؛ هرچه می‌گویند در سر من فرو نمی‌رود. یک گوشم در است و گوش دیگرم دروازه. من را پیش میلیاردها دکتر بردند برای چشم، گوش و حتی مغزم. نتیجه این همه وقت تلف کردن این بود که من مشکل تمرکز دارم. چی؟؟؟ من خودم خوب می‌دانم دردم چیست، فقط کافی بود ازم می‌پرسیدند. من مشکلی ندارم. من هیچ مشکلی ندارم. فقط از آن‌جا خوشم نمی‌آید.

بله از آن‌جا خوشم نمی‌آید. نقطه سر خط.

فقط یک سال در مدرسه خوشحال بودم، آن هم در سال آخر پیش‌دبستانی با معلمی که اسمش ماری^۲ بود. او را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

وقتی در موردش فکر می‌کنم، با خودم می‌گویم ماری فقط برای این معلم شده که در زندگی همان کاری را ادامه دهد که عاشقش بوده، یعنی چیزهایی سر هم کند و بسازد. تا دیدمش عاشقش شدم. از همان صبح اولین روز. لباس‌هایی می‌پوشید که خودش دوخته بود، ژاکت‌هایی که خودش بافته بود و جواهراتی که خودش درست کرده بود. روزی نبود که با یک کاردستی به خانه برگردیم: جوجه‌تیغی با خمیر کاغذ، گربه با بطری شیر، موش در پوست گردو، آویز، طراحی، نقاشی، کلاژ... معلمی بود که منتظر جشن روز مادر نمی‌ماند تا از ما بخواهد دست‌به‌کار شویم و چیزی بسازیم. می‌گفت روز مفید روزی است که در آن، چیزهایی اختراع کنیم. وقتی به این موضوع فکر می‌کنم، با خودم می‌گویم ریشه تمام بدبختی‌هایم همان سال خوب بود، چون از همان موقع بود که موضوعی ساده را فهمیدم: این که در دنیا از هیچ‌چیز بیشتر از دست‌هایم و چیزهایی که دست‌هایم می‌توانستند بسازند خوشم نمی‌آید.

راجع به ماری این را هم بگویم که می‌دانم چه چیزی به او می‌یونم. من کارنامه تقریباً آبرومندانه‌ام را می‌یونم او هستم. چون او خوب فهمیده بود با چه کسی سروکار دارد. می‌دانست وقتی بخواهم اسمم را بنویسم، اشکم به راحتی سرازیر می‌شود؛ یا این که هیچ‌چیز در ذهنم نمی‌ماند و حفظ کردن شعرها در بازی برایم وحشتناک سخت است. آخر سال، در آخرین روز، برای خدا حافظی رفتم پیشش. بغض گلویم را گرفته بود و حرف زدن برایم سخت شده بود. هدیه‌ام را تقدیمش کردم، یک جامدادی بی‌نظیر با کشویی برای گیره کاغذ و کشویی دیگر برای پونز و جایی هم برای پاک‌کن و

چیزهای دیگرش. برای ساختن و تزئین کردنش ساعت‌ها وقت گذاشته بودم. می‌دیدم که هدیه‌ام خوشحالش کرده، اما او هم به اندازه من ناراحت به نظر می‌رسید. به من گفت:

«من هم برات هدیه دارم گرگوار...»

یک کتاب بزرگ بود. دوباره گفت:

«سال بعد، در کلاس خانم داره^۱ با بزرگ‌ترها هم کلاس می‌شی و باید خیلی تلاش کنی... می‌دونی چرا؟»

سرم را تکان دادم که یعنی نه.

«برای این که بتونی هر چیزی که تو این کتاب هست رو بخونی...»

همین که به خانه رفتم، از مادرم خواستم اسم کتاب را برایم بخواند. مادرم آن کتاب بزرگ را روی زانویش گذاشت و گفت:

«هزار کاردستی برای دست‌های کوچک. به به، چه کاردستی‌هایی داره!»

از خانم داره متنفر بودم. متنفر بودم از تن صدایش، از رفتارش و عادت کثیفش به این که همیشه عزیزکرده داشت. اما خواندن را یاد گرفتم چون می‌خواستم با شانه تخم مرغ، اسب آبی صفحه ۱۲۴ را درست کنم.

در کارنامه آخر پیش دبستانی، ماری درباره من نوشته بود:

«این پسر سربه‌ هوا، انگشتانی جادویی و قلبی بزرگ دارد. باید کاری کنیم که از آن‌ها بهره ببرد.»

این اولین و آخرین بار در کل زندگی‌ام بود که یکی از اعضای آموزش و پرورش من را پس نمی‌زد.

به هر حال، من آدم‌های زیادی را می‌شناسم که آن‌جا را دوست ندارند. خود شما، مثلاً اگر از شما بپرسم: «مدرسه رو دوست داری؟» سرتان را تکان می‌دهید و می‌گویید نه، معلومه که نه. فقط ممکن است پاچه‌خوارهای حرفه‌ای بگویند بله؛ یا افرادی که آن‌قدر درسشان خوب است که هر روز صبح مدرسه رفتن برای ارزیابی توانایی‌ها برایشان مثل تفریح است. و گرنه... چه کسی واقعاً مدرسه را دوست دارد؟ هیچ کس. و چه کسی واقعاً از آن متنفر است؟ آن‌ها هم تعدادشان زیاد نیست. اما چرا آدم‌هایی مثل من هم کم نیستند، کسانی که به آن‌ها شاگرد تنبل می‌گویند، کسانی که همیشه دل‌درد دارند.

من حداقل یک ساعت قبل از این که ساعت زنگ بزند چشمانم باز می‌شوند و در تمام آن یک

ساعت دل‌دردی را حس می‌کنم که بیشتر و بیشتر می‌شود... وقتی می‌خواهم از تخت دوطبقه‌ام پایین بیایم، آن‌قدر تهوع دارم که انگار در قایقی وسط دریا هستم. صبحانه برایم مثل شکنجه است. راستش هیچ چیز از گلویم پایین نمی‌رود، اما چون مادرم همیشه بالای سرم می‌ایستد، چند نان سوخاری می‌خورم. در اتوبوس، شکمم مثل گلوله سفت می‌شود. اگر رفیق‌هایم را بینم و مثلاً دربارهٔ زلدا^۵ حرف بزنیم، دلم کمی بهتر می‌شود و سفتی‌اش کمتر. اما اگر تنها باشم، درد خفه‌ام می‌کند. تازه همین که به حیاط مدرسه می‌رسم، اوضاع از قبل هم بدتر می‌شود. این بوی مدرسه حالم را بدتر می‌کند. سال‌ها می‌گذرند و مدرسه‌ها عوض می‌شوند، اما این بو تغییری نمی‌کند. بوی گچ و کفش‌های ورزشی کهنه با هم قاطی می‌شود و گلویم را فشار می‌دهد و حالم را به هم می‌زند.

گلولهٔ درون شکمم حدود ساعت چهار شروع می‌کند به آب شدن و به محض این که دوباره در اتاقم را باز می‌کنم، دیگر کاملاً ناپدید می‌شود. اما همین که پدر و مادرم برمی‌گردند و می‌آیند راجع به روزی که گذرانده‌ام سؤال کنند و کیفم را می‌گردند تا مشق‌ها و دفتر ارتباط اولیا و مربیان را پیدا کنند، باز سر و کلهٔ گلوله پیدا می‌شود. اما دیگر زیاد سفت نیست، چون حالا دیگر به داد و بیدادهایشان عادت کرده‌ام.

راستش نه! دارم دروغ می‌گویم... من اصلاً به این داد و بیدادها عادت نکرده‌ام. دعوا پشت دعوا ولی هنوز هم نتوانسته‌ام عادت کنم. غیرقابل تحمل است. از آن جایی که پدر و مادرم دیگر مثل قدیم همدیگر را دوست ندارند هر شب نیاز دارند به جان هم بیفتند؛ و چون نمی‌دانند سر چه موضوعی بحث را شروع کنند، من و نمره‌های خرابم را بهانه می‌کنند. همیشه یا تقصیر پدرم است یا مادرم. مادرم پدرم را سرزنش می‌کند برای این که اصلاً برایم وقت نمی‌گذارد و پدرم جواب می‌دهد اشتباه از خود مادرم بوده که من را بیش از حد لوس کرده.

کلافه شدم، کلافه...

آن‌قدر کلافه‌ام که حتی نمی‌توانید تصورش را بکنید.

در چنین مواقعی گوش‌هایم را می‌گیرم و روی چیزی که در حال ساختنش هستم تمرکز می‌کنم: یک سفینهٔ فضایی با لگوهایم برای اناکین اسکای‌واکر^۶، یا دستگاهی مکانیکی برای فشار دادن تیوب‌های خمیردندان، یا یک هرم چوبی خیلی بزرگ. بعد نوبت عذاب مشق‌هاست. اگر مادرم کمکم کند، همیشه آخرسر کارش می‌کشد به گریه کردن. اگر هم پدرم کمکم کند، همیشه کار من به گریه می‌کشد. برایتان همه چیز را تعریف کردم، اما نمی‌خواهم فکر کنید پدر و مادرم آدم‌های

خوبی نیستند یا نسبت به من خیلی سخت گیرند؛ نه، نه، آن‌ها عالی‌اند، عالی... بگذارید این جواری بگویم: آن‌ها عادی‌اند. فقط مدرسه است که همه چیز را خراب می‌کند. برای همین، سال پیش فقط نیمی از تکالیفم را در دفترچه‌ام یادداشت می‌کردم تا جلوی آن دعوایها و شب‌های نکبتی را بگیرم. واقعاً تنها دلیل نصفه و نیمه مشق نوشتنم همین بود، اما وقتی که داشتم در دفتر مدیر مدرسه گریه می‌کردم، جرأت نداشتم دلیل را به او بگویم... چه وضع احمقانه‌ای.

به هر حال، توانستم خودم را ساکت کنم.

مگر این زن خنگ خپل چه می‌فهمید؟ هیچ چیز، چون یک ماه بعد من را اخراج کرد.

به خاطر ورزش اخراجم کرد.

باید بگویم که از ورزش تقریباً به اندازه مدرسه متنفرم. نه کاملاً، اما تقریباً. بدون شک اگر من را می‌دیدید، خوب می‌فهمیدید که چرا من و سالن ورزش، راهنما از هم جداست! من زیاد قدبلند نیستم، خیلی چاق و یا خیلی چهارشانه هم نیستم. حتی بهتر است یک بار دیگر بگویم: من خیلی قدبلند و خیلی چاق نیستم، در کل شبیه گرسنگان آفریقایی هستم!

گاهی دست به کمر جلوی آینه می ایستم، سینه ام را جلو می دهم و خودم را نگاه می کنم. خنده دار است، انگار کرم خاکی دارد بدن سازی کار می کند، یا مثل آن کسی که در کتاب آستریکس لژیونر^۷ می خواست به زور وارد سپاه روم شود. همه خیال می کردند که او مردی قوی هیکل است، اما وقتی پالتوی کلفت پوستی اش را درآورد، دیدند که یک لاغرمردنی واقعی است. وقتی عکسم را در آینه می بینم، یاد او می افتم.

اما خب، نمی توانم که به خاطر همه چیز در زندگی ناراحت باشم؛ باید بعضی وقت ها درمورد بعضی چیزها زد به در بی خیالی، و گرنه بی برو برگرد خل می شوم. آن چیزی که سال قبل بی خیالش شدم، زنگ ورزش بود. حتی نوشتن همین جمله ها هم از شدت خنده اشکم را درمی آورد... چون که من دیوانه وارترین قهقهه های زندگی ام را مدیون خانم برلورن^۸ و کلاس های ورزشش هستم.

ماجرای این طوری شروع شد:

«گرگوار دوبس^۹»

این را درحالی گفت که داشت نگاهی به دفترچه اش می انداخت.

«بله.»

می دانستم بالاخره پشت سر هم گند می زنم و مسخره خاص و عام می شوم! نمی دانستم کی همه این بدبختی ها تمام می شود.

جلو رفتم و بقیه هم داشتند پوزخند می زدند. اما برای یک بار هم که شده، خنگ بودنم را مسخره نمی کردند، بلکه به خاطر ظاهر مسخره ام بهم می خندیدند. وسایل ورزشم را فراموش کرده بودم و چون این سومین بار در این ترم بود، لباس ورزشی برادر بنیامین را قرض گرفتم که تنبیه نشوم. (من در طول یک سال آن قدر تنبیه شدم که شما در کل زندگی تان هم به آن اندازه تنبیه نمی شوید!) اما چیزی که نمی دانستم این بود که برادر بنیامین یک غول واقعی بود با قد صد و نود...

داشتم با گرمکن سایز دو ایکس لارژ^{۱۰} و کفش ورزشی سایز ۴۵ تلوتلو می خوردم. نگویم که چه قدر باحال بود...

خانم برلورن مثل مامان ها داد زد:

«این دیگه چه لباسیه که پوشیدی؟»

با حالتی معصومانه گفتم:

«نمی‌دونم خانم، هفته پیش اندازه‌ام بود... اصلاً سر در نمی‌آرم...»

از عصبانیت داشت منفجر می‌شد:

«با پای جمع دوتا کله‌معلق برو.»

اولین کله‌معلق را افتضاح زدم و یک لنگه کفشم در رفت. صدای بچه‌ها را می‌شنیدم که از خنده روده‌بر شده بودند، خب، برای این که بیشتر خوششان بیاید، دومی را هم زدم و لنگه دیگر کفشم را رها کردم که به سمت سقف پرواز کند.

وقتی از زمین بلند شدم، قسمتی از شورت‌م معلوم شد، چون شلوارم از پایم سر خورده بود. خانم برلورن از عصبانیت کاملاً قرمز شده بود و بقیه کلاس از خنده مرده بودند. شنیدن این خنده‌ها برایم مثل جرقه‌ای شد، چون برای اولین بار، خنده‌هایشان از روی بدجنسی نبود؛ اتفاقاً خیلی هم عالی بود، مثل خنده‌های توی سیرک، و من از آن موقع بود که تصمیم گرفتم دلقک زنگ ورزش و لوده کلاس خانم برلورن شوم. شنیدن خنده‌های دیگران به خاطر کاری که از تو سر زده، آدم را دل‌گرم می‌کند و بعد برایت مثل دارو می‌شود: هرچه بیشتر بخندند، بیشتر می‌خواهی که آن‌ها را بخندانی.

خانم برلورن آن قدر تنبیه‌م کرده بود که دیگر در دفترچه ارتباط با اولیا، ورقه‌ای خالی نمانده بود. در نهایت، به خاطر همه این کارهایم اخراج شدم، اما اصلاً پشیمان نیستم. به لطف خانم برلورن، در مدرسه کمی احساس شادی کردم و حس کردم خیلی کم و ناچیز مفیدم.

باید بگویم در مدرسه چنان غوغایی به راه انداخته بودم که نگو و نپرس. قبلاً هیچ کس نمی‌خواست که من در تیمش باشم، چون زیادی دست‌وپا چلفتی بودم؛ ولی بعدش سر این که من را در تیمشان داشته باشند با هم دعوا می‌کردند، چون با مسخره‌بازی‌هایم حریف را گیج می‌کردم. یادم می‌آید یک روز من را گذاشتند در دروازه... چه افتضاحی بود... وقتی توپ نزدیک می‌شد، از تور دروازه بالا می‌رفتم و مثل میمون وحشت‌زده از ترس جیغ می‌کشیدم و وقتی که باید بازی را شروع می‌کردم، توپ را می‌انداختم پشت‌م و یک گل تقدیم می‌کردم به خودمان. حتی یک بار پریدم جلو تا توپ را جمع کنم. البته که نتوانستم به توپ برسم، اما وقتی از زمین بلند شدم داشتم یک دسته علف می‌جویدم، و مثل گاو «ما ما» می‌کردم. آن روز، کارین للیور^{۱۱} شلوارش را خیس کرد و من دو ساعت تنبیه شدم... اما ارزشش را داشت.

اما دلیل اخراج شدنم خُرک ژیمناستیک بود.

خیلی ترسناک بود. برای اولین بار، مسخره‌بازی در نمی‌آوردم. باید در حالی که از حلقه‌های یک چیز

گنده ابری آویزان بودیم، از رویش هم می‌پریدیم. نوبت من که شد، درست به آن آویزان نشدم و خیلی بد پریدم روی... خب... می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم... کمپوت شدم. اما بقیه فکر می‌کردند دارم ادا درمی‌آورم و آی و وای می‌کنم که بخندند. همین شد که برلورن مرا کشید و مستقیم برد پیش مدیر. از درد خم شده بودم، اما گریه هم نکردم.

نمی‌خواستم با این کار خوشحالشان کنم.

پدر و مادرم هم دیگر حرفم را باورم نمی‌کردند و وقتی فهمیدند واقعاً من را از مدرسه انداخته‌اند بیرون، نورعلی نور شد. برای اولین بار، آن‌ها هم صدا سریک نفر یعنی من داد کشیدند و حالشان جا آمد.

وقتی بالاخره گذاشتند بروم به اتاقم، در را بستم و روی زمین نشستم. به خودم گفتم: «یا می‌ری روی تخت و گریه می‌کنی، که حق داری گریه کنی چون زندگی‌ات ارزشی نداره، خودت هم ارزشی نداری و می‌تونی همین الان بمیری بدون هیچ مشکلی؛ یا از روی زمین بلند می‌شی و یه چیزی درست می‌کنی.»

آن شب با آشغال‌هایی که از خرابه جمع کرده بودم حیوانی وحشتناک درست کردم و اسمش را به یاد معلم ورزشم «برلو پشمالو» گذاشتم.

خیلی بدجنسانه نبود، در این مورد با شما موافقم، اما آرامم کرد و نگذاشت بالشم خیس شود. تنها کسی که آن روزها به من دلداری می‌داد، پدر بزرگم بود. تعجبی ندارد چون بابا لتونم همیشه بعد از هر اتفاقی آرامم می‌کرد، از وقتی که خیلی کوچک بودم تا وقتی که به سنی رسیدم که توانستم با او به انبارش بروم.

انبار بابا لتونم همه زندگی‌ام است. برایم مثل پناهگاه و غار علی باباست. وقتی مادر بزرگم با غرغرش حوصله‌مان را سر می‌برد، پدر بزرگم به سمتم برمی‌گشت و زیر لب می‌گفت:

«گرگوآر، موافقی بریم تو سرزمین لتون یه گشتی بزنیم؟»

و یواشکی از دست طعنه‌های مادر بزرگم درمی‌رفتیم:

«همینه دیگه! این بچه رو هم شست و شوی مغزی بده...»

پدر بزرگم شانه بالا می‌انداخت و جواب می‌داد:

«شارلوت خواهش می‌کنم ازت، خواهش می‌کنم. من و گرگوآر داریم می‌ریم خلوت کنیم چون برای

فکر کردن نیاز به آرامش داریم.»

«فکر کردن به چی، می شه بدونم؟»

«من به گذشته فکر می کنم و گرگوار به آینده ش.»

مادربزرگم رویش را برمی گرداند و می گفت ترجیح می دهد کر باشد تا این حرف ها را بشنود. جواب پدر بزرگم همیشه به این حرف این بود که:

«عزیزم، همین الان هم گوش هات نمی شنون.»

بابا لئونم مثل من آدم فنی است، با این تفاوت که باهوش هم هست. در کلاس رقیب نداشته و همیشه در همه چیز اول بوده. یک روز برایم اعتراف کرد که هیچ وقت یکشنبه ها درس نخوانده است («چرا؟ - خب چون دلم نمی خواست.») در ریاضی شاگرد اول بوده، در زبان فرانسه، لاتین، انگلیسی، در تاریخ، در همه چیز! در هفده سالگی در دانشگاه پلی تکنیک قبول شده که قبولی در آن از تمام دانشگاه های فرانسه سخت تر است. بعد، چیزهای خیلی بزرگی ساخته: پل، تقاطع بزرگراه، تونل، سد و... هر وقت ازش می پرسیدم شغلش دقیقاً چه بوده، پکی به ته سیگارش می زد و بلند بلند با خودش فکر می کرد:

«نمی دونم. هیچ وقت نتونستم شغلم رو تعریف کنم... می شه گفت که ازم می خواستند تا نقشه ها شون رو نگاه کنم و نظر بدم که آیا سقوط می کنه یا نه؟»

«همین؟»

«آره همین... اما این مسئله مهمیه پسر! اگه بگی نه سقوط نمی کنه، ولی با این حال سد بریزه و خراب بشه، واقعاً احساس حماقت می کنی، باور کن!»

انبار پدر بزرگم جایی بود که در آن خوشبخت ترین آدم دنیا بودم. در حالی که جای خاصی هم نبود. این انبار کلبه ای است ته باغ که از تخته چوب و ورقه های آهنی خمیده ساخته شده و در زمستان خیلی سرد می شود و در تابستان خیلی گرم. سعی می کردم تا جایی که امکانش بود، به آن جا بروم. برای ساختن، قرض گرفتن ابزار یا تکه چوب، برای دیدن بابا لئون در حال کار کردن (او الان در حال ساختن یک قفسه سفارشی برای یک رستوران است)، برای مشورت گرفتن از او یا اصلاً همین طوری بروم، برای هیچ. برای لذت بردن از این که در جایی بنشینم که با خودم جور است. الان داشتم از بوی مدرسه برایتان می گفتم که حالم را به هم می زند؛ خب، این جا برعکس است. وقتی

وارد این فضای کوچک و شلوغ می‌شوم، نفس عمیقی می‌کشم تا عطر خوشبختی را استشمام کنم. بوی روغن سوخته، گریس، بخاری برقی، هویه، چسب چوب، تنباکو و بقیه چیزها. لذت بخش است. به خودم قول داده‌ام که روزی عصاره این بو را بگیرم و عطری درست کنم و اسمش را «عطر انبار» بگذارم.

برای این که اگر روزی زندگی آزارم داد از آن بو نفس بکشم.

بابا لئون وقتی فهمید که کلاس سوم را مردود شده‌ام، من را روی زانوهایش نشاند و برایم داستان خرگوش و لاک‌پشت را تعریف کرد. خیلی خوب یادم می‌آید چطور روبه‌رویش نشسته بودم و چه قدر صدایش دل‌نشین بود:

«می‌دونی پسر، هیچ‌کس یه قرون هم روی یه لاک‌پشت به‌دردنخور شرط نمی‌بندد، چون اون خیلی کنده... با این حال، این لاک‌پشت بود که مسابقه رو برنده شد... می‌دونی چرا؟ چون اون یه خانم کوچولوی خوب، شجاع و باشهامت بود. تو هم گرگوار، شجاعی... من این رو می‌دونم، من تو رو موقع کار کردن دیدم. من تو رو دیدم که ساعت‌ها و ساعت‌ها توی سرما می‌ایستی تا ته یه چوب رو سمباده بکشی یا ماکت‌ها رو رنگ بزنی... برای من، تو مثل اونی.»

با حق‌حق گفتم:

«اما اون‌ها هیچ‌وقت توی مدرسه از ما نمی‌خوان سمباده بکشیم. اون‌ها فقط از ما کارهای غیر ممکن می‌خوان.»

وقتی فهمید سال ششم را مردود شده‌ام، رفتارش مثل دفعه قبل نبود.

مثل همیشه به خانه‌شان رفتم و وقتی سلام کردم جوابم را نداد. در سکوت غذا خوردیم و بعد از قهوه، دیدم برنامه‌ای برای رفتن به انبار ندارد.

«بابا لئون؟»

«چی؟»

«می‌ریم انبار؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«چون مادرت خبر بد رو به من داده...»

«...»

«من از کارهای تو سر در نمی‌آرم! از مدرسه متنفری، ولی هر کاری می‌کنی تا بیشتر اون جا بمونی...»
جوابی ندادم.



«با این حال اون قدرها هم که می گن پخمه نیستی!... هستی؟»

خیلی خشن حرف می زد.

«بله.»

«وای که چه قدر این کار من رو عصبانی می کنه! البته که خیلی آسون تره که بگی من خنگم و هیچ کاری انجام ندی! حتماً سرنوشته دیگه! خیلی راحت که فکر کنیم طلسم شدیم! خب که چی؟ الان برنامه ت چیه؟ می خوای سال هفتم رو مردود بشی، بعدش هشتم و اگر کمی شانس بیاری سی سالگی دیپلمت رو می گیری!»

با گوشه کوسن ور می رفتم و جرأت نداشتم سرم را بالا بگیرم.

«نه، واقعاً از کارت سر در نمی آم! به هر حال، دیگه روی بابا لنون پیرت حساب نکن. من آدم هایی رو دوست دارم که افسار زندگیشون دست خودشونه! من تنبل هایی که دنبال ترحم هستن و بعد به خاطر بی نظمی اخراج می شن رو دوست ندارم! هیچ توجیهی نداره! اول که اخراج شدی، بعدش هم مردود. آفرین! گل کاشتی. تبریک می گم. به این فکر می کنم که همیشه از تو دفاع کردم... همیشه! به پدر و مادرت می گفتم به تو اعتماد کنن. بهونه هایی پیدا می کردم و تشویقت می کردم! باید یه چیزی رو بهت بگم رفیق: غمگین بودن از خوشحال بودن خیلی راحت تره، و من، می شنوی؟، من آدم های راحت طلب رو قبول ندارم، من آدم هایی که از همه چیز می نالن رو دوست ندارم. خوشحال باش لعنتی! هر کاری که برای خوشحال بودن لازمه بکن!»

بعد به سرفه افتاد. مادر بزرگم با عجله آمد و من رفتم بیرون.

رفتم به انبار. خیلی سردم بود. روی یک بشکه قدیمی نشستم و از خودم پرسیدم چه کار می توانم بکنم تا افسار زندگی ام دست خودم باشد.

خیلی دوست داشتم بتوانم همه چیز بسازم، اما مشکل داشتم: نه طرحی داشتم، نه مدلی، نه نقشه ای، نه مواد، نه ابزار، نه هیچ چیز دیگه. فقط سنگینی ای روی قلبم بود که نمی گذاشت گریه کنم. با چاقوی دسته چوبی ام روی میز کار پدر بزرگ چیزی کندم و بعد بدون خدا حافظی به خانه خودمان برگشتم.

در خانه، دعوا طولانی تر، پرسر و صداتر و ملتهب تر از حد معمول بود. اواخر ماه ژوئن بود و هیچ مدرسه ای من را برای سپتامبر قبول نمی کرد. پدر و مادرم ناامید شده بودند و توی سرشان می زدند. اوضاع طاقت فرسایی بود. من هم هر روز بیشتر در خودم فرو می رفتم. با خودم می گفتم

اگر می‌شد که کوچک و کوچک‌تر بشوم، کم‌کم فراموشم می‌کنند و بالاخره روزی به‌کل از صحنه روزگار محو می‌شوم و تمام مشکلاتم هم یک‌باره حل می‌شوند.

من روز ۱۱ ژوئن اخراج شده بودم. اوایل، تمام روز را در خانه پرسه می‌زدم. صبح‌ها شبکه پنج یا آگهی‌های بازرگانی را تماشا می‌کردم (این آگهی‌ها همیشه چیزهایی باورنکردنی برای تبلیغ دارند) و بعدازظهرها، کتاب داستان‌های تصویری قدیمی‌ام را دوباره می‌خواندم یا پازل ۵ هزار تکه‌ای را که خاله فانی^{۱۲} هدیه داده بود درست می‌کردم.

اما سریع خسته شدم. باید چیزی پیدا می‌کردم که دست‌هایم را سرگرم کند... پس خانه را گشتم تا ببینم چیزی پیدا می‌شود که درستش کنم. زیاد شنیده بودم که مادرم از اتو کشیدن می‌نالند و می‌گویند آرزویش این است که بتواند این کار را نشسته انجام بدهد. بنابراین من خیلی جدی دست‌به‌کار شدم. پایه میز اتو را جدا کردم، چون نمی‌گذاشت پاهایش زیر میز برود؛ ارتفاعش را اندازه گرفتم و میز را روی چهارپایه‌ای چوبی ثابت کردم، انگار که یک میز معمولی است. بعد، چرخ‌های کوچک چرخ دستی کهنه‌ای را که هفته پیش در پیاده‌روی روبه‌روی پیدا کرده بودم برداشتم و بستم به یک صندلی که دیگری استفاده شده بود. حتی یک جا هم برای گذاشتن خود اتو درست کردم، چون مادرم تازگی‌ها مدل اتویش را عوض کرده بود. او اتوی بخار مولینکس^{۱۳} خریده بود و من می‌ترسیدم جای آن خیلی محکم نباشد. همه این‌ها را طی دو روز انجام دادم. بعد، به موتور ماشین چمن‌زنی حمله‌ور شدم. کاملاً همه قطعاتش را جدا کردم، تمیز کردم و آخر سر، یکی یکی سر جایش گذاشتم. با اولین امتحان روشن شد. پدرم نمی‌خواست حرفم را باور کند، اما به نظر من لازم نبود ببریمش تعمیراتی و فقط آشغال گرفته و کثیف شده بود.

آن شب، موقع شام، تنش بین ما کمتر بود. مادرم، برای تشکر برایم ساندویچ پنیر و ژامبون گرم با تخم‌مرغ درست کرد که غذای مورد علاقه‌ام بود. پدرم هم تلویزیون را روشن نکرده بود.

«می‌دونی، چیزی که در مورد تو آزارم می‌ده، اینه که تو با استعدادی پسر... خب برات چی کار می‌تونیم بکنیم، برای کمک بهت؟ تو مدرسه رو دوست نداری، درسته. اما مدرسه تا شونزده‌سالگی اجباریه، اینو می‌دونی؟»

«سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.»

«این یه چرخه باطله: هرچه کمتر درس بخونی، بیشتر از مدرسه متنفر می‌شی؛ هرچی بیشتر از

مدرسه متنفر بشی، کمتر درس می خونی... حالا چطوری می خوای ازین چرخه خلاص شی؟»

«منتظر می شم تا شونزده ساله بشم، بعد آستین هام رو بالا می زنم و کار رو شروع می کنم.»

«داری خیال بافی می کنی! چه کسی تو رو استخدام می کنه؟»

«هیچ کس، می دونم، اما خودم یه چیزهایی اختراع می کنم و بعد از روی اون ها می سازم. من به پول

زیاد احتیاج ندارم که زندگی رو بچرخونم.»

«نه این جووری فکر نکن! معلومه که لازم نیست اندازه عمو پیکسو^{۱۴} پولدار باشی، اما باید بیشتر از

چیزی که فکر می کنی پول داشته باشی. تو باید بتونی ابزار بخری، کارگاه، کامیون... چیز دیگه ای

هم مونده که نگفته باشم؟ حالا مهم نیست. این داستان پول رو فعلاً کنار بذاریم، مسئله ای که من

رو نگران کرده این نیست. بیا بیشتر از درس و مشقت حرف بزنیم... گرگوار، این جووری اخم نکن،

من رو نگاه کن لطفاً. بدون داشتن حداقل سواد به جایی نمی رسی. تصور کن یه چیز درست و

حسابی اختراع کردی. باید پروانه ساخت بگیری، مگه نه؟ پس باید به زبان فرانسوی صحیح

درخواست بدی... تازه کسی به یک اختراع سرسری اهمیت نمی ده. نقشه و مقیاس و اندازه گیری

می خواد تا اون رو جدی بگیرن، و گرنه ایده ت رو در کمتر از دو ثانیه ازت می قاپن...»

«تو این طوری فکر می کنی؟»

«من فکر نمی کنم، مطمئنم.»

حرف هایش فکرم را مشغول کرد. با سردرگمی احساس می کردم که حق با اوست.

«چون... می دونین... من یه اختراعی دارم که می تونه پولدار شدن من رو تضمین کنه، بچه هام رو

هم پولدار کنه و حتی شاید شما رو...»

مادرم با لبخند گفت:

«راجع به چیه؟»

«قسم می خورین که این اطلاعات رو مخفی نگه دارین؟»

با هم گفتند:

«پاشه.»

«قسم بخورین.»

«قسم می خورم.»

«منم همین طور.»

«نه، مامان بگو قسم می خورم.»

«قسم می خورم.»

«خب... راستش، درباره کفش هاییه که مخصوص کوهنوردها طراحی شده... با پاشنه های کوچک قابل تنظیم. وقتی از کوه بالا می ری پاشنه ها در حالت عادی، وقتی روی سطح صاف راه می ری اون ها رو بیرون میاری و وقتی داری از کوه پایین می آی اون ها رو می بری داخل، اما نه سر جای قبلی، جلو، زیر انگشت های پا قرار می گیرن، این جوریه همیشه تعادل داری...»

پدر و مادر موافق بودند.

مادر گفت:

«فکر بدی نیست.»

«باید با یه فروشگاه ورزشی مثل دکاتلون^{۱۵} شریک بشی...»

از این که احساس کردم از ایده ام خوششان آمده، خیلی خوشحال شدم. اما حال خوبم دود شد و رفت هوا وقتی پدرم گفت:

«برای فروش این اختراع شگفت انگیز در بازار، باید توی ریاضی، کامپیوتر و اقتصاد خوب باشی... می بینی، باز هم برگشتیم به همون چیزی که چند دقیقه پیش راجع بهش حرف می زدیم...»

تا پایان ماه ژوئن، این طرف و آن طرف می پلکیدم. به همسایه جدیدمان کمک کردم تا خاک باغچه شان را زیر و رو کند. آن قدر علف هرز از ریشه بیرون کشیدم که انگشتانم باد کرد و سبزرنگ شد. درست مثل دست های هالک^{۱۶}.

همسایه های ما آقا و خانم مارتینو^{۱۷} بودند. آن ها پسری داشتند به نام شارل^{۱۸} که درست یک سال از من بزرگ تر بود. اما آلمان با هم تو یک جوی نمی رفت. همیشه یا جلوی کنسول بازی اش میخ شده بود یا جلوی سریال های بیخودش و هر بار که سر صحبت را با من باز می کرد، برای این بود که بپرسد سال دیگر کلاس چندم هستیم. این اواخر سؤالش دیگر اعصاب خردکن شده بود.

مادرم همچنان تلفن به دست دنبال مدرسه ای می گشت که لطف و منت بی حد و حصرش را شامل حال کند و من را برای سپتامبر بپذیرد. هر روز صبح، چند تن برگه تبلیغاتی در صندوق پستمان بود. عکس هایی زیبا روی کاغذ گلاسه که امتیازهای این مدرسه و آن مدرسه را به رخ می کشیدند.

تبلیغات تأثیرگذار ولی به کل دروغ بود. آن ها را ورق می زدم و سرم را تکان می دادم؛ از خودم

می‌پرسیدم چطور توانسته بودند عکسی بگیرند که دانش‌آموزان دارند در آن لبخند می‌زنند. یا به آن‌ها رشوه داده بودند و یا خبر داده بودند معلم زبان فرانسه‌شان افتاده است در درّه. فقط از یکی از مدرسه‌ها خوشم آمد که آن هم خیلی از خانه ما دور بود. در عکس‌هایش، دانش‌آموزها پشت میز تحریر ننشسته بودند که احمقانه لبخند بزنند؛ آن‌ها را در یک گلخانه در حال کاشت گل، یا پشت میز کارگاه در حال برش دادن تخته‌های چوبی می‌دیدیم و آن‌ها لبخند نمی‌زدند، بلکه حواسشان روی کاری متمرکز بود. به نظر بد نبود ولی آن‌جا هنرستان فنی بود.

دل‌دردم بدون اطلاع قبلی سروکله‌اش پیدا شد.

آقای مارتینو به من پیشنهادی داد؛ این‌که در کندن کاغذدیواری قدیمی‌شان کمکش کنم و در عوض دستمزد بگیرم. قبول کردم. به ابزارفروشی رفتیم و دوتا دستگاه بخار برای کندن چسب کاغذدیواری‌ها کرایه کردیم. همسرش و شارل رفته بودند تعطیلات و پدر و مادر من هم سر کار. کسی کاری به کار ما نداشت.

کارمان را خوب انجام دادیم؛ اما چه‌قدر خسته شدیم! چله تابستان توی بخار بودیم، آن هم وقتی هوا در سایه ۳۰ درجه بود. نمی‌توانم بگویم چطور بود... سونای واقعی! برای اولین بار در زندگی‌ام نوشیدنی خوردم و ازش بدم آمد.

گاهی بابا لنون که از آن‌جا رد می‌شد، دستی می‌رساند و کمکمان می‌کرد. آقای مارتینو از این قضیه خوشحال بود. می‌گفت: «ما مرد کارهای سختیم، اما شما هنرمندید آقای دوپس...» در حقیقت، وقتی ما لیتر لیتر عرق می‌ریختیم و کیلو کیلو بدویراه می‌گفتم، پدر بزرگ سرش گرم ظریف‌کاری‌های برقی و لوله‌کشی بود. آقای مارتینو می‌گفت: «مردوس مردا مردوم مردروم مردیس مردیس» (این کلمه‌ها به زبان لاتین هستند).

بالاخره پدر و مادرم اسم من را در مدرسه ژان مولن^{۱۹}، که دقیقاً کنار خانه‌مان است، نوشتند. اوایل نمی‌خواستند من را آن‌جا بفرستند چون مدرسه خوش‌نامی نیست. مثل این‌که هم سطح علمی‌اش پایین است و هم حسایی بچه‌ها را تیغ می‌زند، اما چون تنها جایی بود که مرا قبول کرد، انتخاب دیگری نداشتند. پرونده‌ام را به مدرسه دادند و برای ثبت‌نام رفتم چندتا عکس گرفتم. واقعاً در آن عکس‌های کوچک چه‌قدر زشت افتاده بودم. با خودم می‌گفتم چه‌قدر مدرسه ژان مولن به‌خاطر این تازه‌وارد خوشحال می‌شود: یک سیزده ساله کلاس ششمی با دست‌هایی مثل هالک و کله‌ای ترسناک مثل فرانکنشتاین^{۲۰}... معامله خوبی بود!

ماه ژوییه مثل برق و باد گذشت. یاد گرفتم کاغذدیواری بچسبانم. یاد گرفتم رول‌های کاغذدیواری را چسب بزنم (خود کلمه «رول» را یاد گرفتم). یاد گرفتم لبه‌های کاغذدیواری را درست برگردانم و این‌که چطور از غلتک استفاده کنم که لبه‌های کاغذ صاف بشود و خوب بچسبد تا زیرش حباب جمع نشود. چند تن چیز یاد گرفتم. امروز می‌توانم بگویم که در کار با چسب پرفکس^{۲۱} و کاغذدیواری راه‌راه، رودست ندارم. برای جدا کردن سیم‌های برق و امتحان کردنشان به پدربزرگ کمک کردم:

«درست شد؟»

«نه.»

«الان چی؟»

«نه.»

«لعنتی. حالا چی؟»

«بله.»

در طول یک ماه، ساندویچ‌های شصت سانتی‌متری آماده کردم، درها را رنگ روغن زدم، فیوزها را عوض کردم و برنامه رادیویی «کله گنده‌ها» را گوش دادم. یک ماه خوشبختی.

کاش هیچ وقت تمام نمی شد و ای کاش در ماه سپتامبر کار دیگری را با رئیس دیگری شروع می کردم... وقتی ساندویچ سوسیسم را گاز می زدم با خودم فکر کردم: هنوز سه سال مانده... فعلاً خدا حافظ کار.

سه سال خیلی طولانی است.

تازه چیز دیگری هم بود که نگرانم می کرد و آن سلامتی بابا لنون بود. سرفه هایش بیشتر و طولانی تر از قبل شده بود و به زور می توانست یک آره یا نه بگوید. مادر بزرگ از من قول گرفت که دیگر نگذارم پدر بزرگ سیگار بکشد اما از پشش برنیادم. به من می گفت:

«این خوشی رو ازم بگیر توتو، من بدون اون می میرم.»

این طرز جواب دادنش دیوانه ام می کرد.

«نه، توتو، به خاطر همین خوشیه که آخر می میری!»

خندید و گفت:

«از کی تا حالا به خودت اجازه دادی که بهم بگی توتو، توتو؟»

وقتی این جور می خندید، یادم می افتاد که در این دنیا این آدم را بیشتر از هر کس دیگر دوست دارم و او حق ندارد بمیرد. هیچ وقت!

روز آخر، آقای مارتینو ما را، یعنی من و پدر بزرگ را، به رستوران خیلی خوبی دعوت کرد و آن ها بعد از قهوه، دوتا سیگار خیلی بزرگ کشیدند. جرأت نداشتم به غصه آن پیرزن طفلی فکر کنم اگر این صحنه را می دید...

وقتی می خواستیم از هم جدا شویم، همسایه مان پاکتی توی دستم گذاشت:

«بگیر. تو لیاقت این رو داری...»

بلافاصله بازش نکردم. روی تخته بازش کردم، وقتی که به خانه برگشتم. داخل پاکت دویست یورو بود. چهارتا اسکناس نارنجی... حسایی هوش از سرم برد: من هیچ وقت نه این قدر پول در زندگی ام داشتم و نه حتی دیده بودم. نمی خواستم درباره این موضوع با پدر و مادرم حرفی بزنم چون حتماً با دفترچه حساب پس اندازم اعصابم را خرد می کردند. اسکناس ها را در جایی قایم کردم که در دنیا به فکر هیچ کس نمی رسید که آن جا دنبالش بگردد و بعد شروع کردم به فکر کردن. فکر کردم و فکر کردم...

با این همه پول چه چیزی می‌توانم بخرم؟ چندتا موتور برای ماکت‌هایم؟ (این حتماً خیلی گران از آب درمی‌آید). چندتا کتاب مصور؟ نرم‌افزار «صد سازه حیرت‌انگیز»؟ کاپشن تیمبرلند^{۲۲}؟ آره برقی بوش^{۲۳}؟

این چهار اسکناس تپل حسایی گیجم کرده بود و وقتی در شب ۳۱ ژوئیه در خانه را بستیم تا به تعطیلات برویم، بیشتر از یک ساعت وقت گذاشتم تا مخفیگاه نسبتاً مطمئنی برایش پیدا کنم. من هم مثل مادرم شده بودم که شمعدانی‌های نقره‌ی یادگاری عمه‌اش را دستش گرفته بود و دور خودش می‌چرخید. به نظرم در آن وضعیت هر دوی ما کمی خنده‌دار شده بودیم. من فکر می‌کنم دزدها همیشه از ما زرنگ‌ترند...

از ماه اوت هیچ اتفاق جالبی ندارم که برایتان تعریف کنم. به نظرم خیلی طولانی و خسته‌کننده بود. مثل هر سال، پدر و مادرم آپارتمانی در برتانی اجاره کردند و من باید صفحه صفحه دفتر تکالیف تعطیلات را پر می‌کردم.

مجوزی بود برای کلاس ششم و بازگشت به مدرسه! ساعت‌ها خودکارم را می‌جویدم و مرغ‌های دریایی را نگاه می‌کردم. در رویا تبدیل به یک مرغ دریایی می‌شدم و تا فانوس دریایی سفید و قرمز، تا آن دورها پرواز می‌کردم. در رویایم می‌دیدم که با پرستویی رفیق شده‌ام و در ماه سپتامبر، مثلاً چهارم سپتامبر - که خیلی اتفاقی روز بازگشایی مدارس هم هست! - با هم به کشورهای گرمسیر کوچ می‌کردیم، از اقیانوس‌ها می‌گذشتیم، داشتم خیال می‌کردم که داشتیم...

بعد سرم را تکان می‌دادم تا به دنیای واقعی برگردم. مسئله ریاضی را دوباره می‌خواندم، همان داستان مسخره پرتقال فروش و پرتقال‌هایش، و باز در رویاهایم غرق می‌شدم: مثلاً این که یک مرغ دریایی از خود بی‌خود شده و... شُر! فضله گنده سفیدی که گند می‌زند به تمام صفحه!

در خیالاتم به همه کارهایی که می‌توانم با پرتقال‌های پرتقال فروش بکنم فکر می‌کردم... خلاصه، همه‌اش خیال‌پردازی کردم.

پدر و مادرم خیلی درس و مشقم را نمی‌پاییدند. بالاخره آن‌ها هم در تعطیلات بودند و علاقه چندانی به رمزگشایی از دست خط خرچنگ قورباغه من نداشتند. تمام چیزی که از من می‌خواستند

این بود که هر روز صبح باسن مبارک را روی صندلی بگذارم و پشت میز تحریر زندانی بمانم.

همه چیزهایی که می‌خواندم چرت بود. تمام صفحات آن دفتر چندی‌آور را از نقاشی، طراحی و نقشه‌های الکی پر می‌کردم. ناراحت نبودم اما زندگی‌ام خیلی پوچ شده بود. به خودم می‌گفتم: این جا یا جای دیگر، چه اهمیتی دارد؟ باز به خودم می‌گفتم: بودن یا نبودن، چه اهمیتی دارد؟ (همان‌طور که ملاحظه می‌کنید، از ریاضی چیزی بارم نیست اما در فلسفه بدک نیستم!)

عصرها، یا با مادرم می‌رفتم به ساحل یا با پدرم، اما با هر دو اصلاً. این کار هم جزئی از برنامه تعطیلاتشان بود: این که مجبور نیستیم تمام روز همدیگر را تحمل کنیم. اوضاع بینشان خوب نبود. کاری به کار همدیگر نداشتند، مگر اشاره‌ای، عکس‌العملی یا زخم‌زبانی که آن هم آخرش همه‌ما را به سکوت عمیقی فرو می‌برد. ما همیشه خانواده‌ای بدعشق و اخمو بودیم. دلم می‌خواست سر میز غذا بخندیم و جُک تعریف کنیم، مثل آگهی‌های بازرگانی، اما هیچ تصویری از این خیالات نداشتیم.

درست وقتی که باید چمدان‌ها را می‌بستیم و خانه را مرتب می‌کردیم تا تحویل بدهیم، آرامش برقرار می‌شد. مسخره بود. آن همه ولخرجی و سفر به یک جایی به این دوری برای این که در نهایت موقع برگشتن احساس آرامش کنیم... به نظرم خیلی مسخره بود.

مادرم رفت سراغ شمع‌دانی‌هایش و من رفتم پیش پول‌هایم. (الان دیگر می‌توانم بگویم، من اسکناس‌ها را لوله و توی اسلحه‌ی یکی از آدمک‌هایم جاسازی کرده بودم!) برگ درختان زرد شد و دل‌دردهای من دوباره به سراغم آمد. باید به مدرسه ژان مولن می‌رفتم.

در کلاس از همه بزرگ‌تر نبودم و با تنبل‌ترین شاگردشان هم خیلی فاصله داشتم. بدون سروصدا می‌رفتم و می‌آمدم. ته کلاس می‌نشستم و مسیر گنده‌لات‌های مدرسه را سد نمی‌کردم. فکر کاپشن تیمپرلند را از سرم بیرون کردم، چون شک داشتم بتوانم مدت زیادی این جا سالم نگهش دارم...

مدرسه دیگر زیاد حالم را بد نمی‌کرد چون دیگر احساس نمی‌کردم که به مدرسه می‌روم. حس می‌کردم دارم به یک جور باغ‌وحش می‌روم که در آن دوهزار نوجوان را از صبح تا عصر نگه می‌دارند. مدام معذب بودم. از طرز حرف زدن بعضی از دانش‌آموزان با معلم‌ها متعجب می‌شدم. تا حد ممکن از جایم تکان نمی‌خوردم. روزشماری می‌کردم.

وسط اکتبر، مادرم دیگر خورش به جوش آمد. دیگر نمی‌توانست غیبت آقای معلم زبان فرانسه‌ام را

تحمل کند (شاید هم خانم معلم، هیچ وقت نفهمیدم خانم بود یا آقا!). دیگر حرف زدنم را نمی‌توانست تحمل کند، می‌گفت روزی‌به‌روز دارم بی‌شعورتر می‌شوم. یک بی‌شعور تمام عیار. نمی‌فهمید چرا هیچ‌وقت با خودم یادداشتی به خانه نمی‌آورم. یک بار که ساعت پنج آمده بود دنبالم، با دیدن پسرهای هم سن و سال من که داشتند زیر طاق مرکز خرید شیطننت می‌کردند، حسایی عصبی شده بود.

بنابراین، جنگ بزرگی توی خانه به راه افتاد. داد و هوار، اشک و فین فین به مقدار دلخواه. و نتیجه‌اش شد مدرسه‌ی شبانه‌روزی.

بعد از گذشت یک شب طوفانی، پدر و مادرم با نظر مشترک تصمیم گرفتند مرا به مدرسه‌ی شبانه‌روزی بفرستند. عالی شد.

تمام آن شب، از حرص دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم.

فردای آن روز، چهارشنبه بود. به خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگم رفتم. مادربزرگم برایم سیب‌زمینی سرخ‌کرده که خیلی دوست دارم، درست کرده بود و بابا لئون جرأت نمی‌کرد کلمه‌ای با من حرف بزند. حال و هوای دلگیری بود.

بعد از قهوه، به انبارش رفتیم. پدربزرگ یک سیگار بین لب‌هایش گذاشت و بدون این‌که روشنش کند اعتراف کرد که ترک کرده:

«این جووری که تو فکر می‌کنی نیست، این کار رو برای خودم نکردم، این کار رو به‌خاطر اون زن غرغرو کردم.»

لبخند زدم.

بعد، از من خواست در پیچ کردن لولاها کمکش کنم؛ وقتی حسایی سرم گرم کار شد، به آرامی شروع به صحبت کرد:

«گرگوآر؟»

«بله؟»

«بهم گفتن می‌خوای بری مدرسه‌ی شبانه‌روزی.»

«...»

«ازش خوش نمی‌آد؟»

ترجیح می‌دادم ساکت باشم. دیگر نمی‌خواستم مثل خرس گنده کلاس سومی زار بزنم. تکه چوبی که در دستم بود را از من گرفت و یک گوشه گذاشت، چانه‌ام را گرفت و سرم را به طرف خودش کشید.

«گوش کن توتو، خوب گوش کن. من چیزهای زیادی می‌دونم که تو فکرش رو هم نمی‌کنی. می‌دونم چه قدر از مدرسه متنفری، این رو هم می‌دونم که تو خونه‌تون چه خبره. راستش، نمی‌دونم، اما این طوری فکر می‌کنم. منظورم رابطه بین پدر و مادرت... می‌تونم حدس بزنم که نباید هر روز توی خونتون بگو و بخند باشه...»

اخم‌هایم توی هم رفت.

«گرگوار، باید به من اعتماد کنی، مدرسه شبانه‌روزی فکر من بود، من بودم که این فکر رو توی سر مادرت انداختم... اون جووری نگاهم نکن. فکر می‌کنم برات بهتره که کمی دور باشی، یه نفس راحت بکشی و چیزهای دیگه‌ای رو هم ببینی. تو بین پدر و مادرت خفه می‌شی. تو تنها پسر اون‌هایی، اون‌ها فقط تو رو دارن و برای همین هم فقط تو رو می‌بینن. اون‌ها نمی‌فهمن که با حساسیت زیاد روی تو دارن اذیت می‌کنن. نه، اون‌ها واقعاً نمی‌دونن. من فکر می‌کنم اوضاع بدتر از این حرفاست... فکر می‌کنم اون‌ها قبل از این که درگیر مشکلات تو بشن باید فکری برای مشکلات خودشون بکنن. من... نه گرگوار، این قیافه رو بگیر. نه پسر، من نمی‌خواستم ناراحت کنم، من فقط می‌خواستم که تو... اوه، لعنتی! تازه من حتی دیگه نمی‌تونم تو رو روی زانو هام بذارم! دیگه حسایی بزرگ شدی. صبر کن ببینم، دست‌هات رو کمی باز کن، من باید پیام روی پاهات بنشینم... نه دیگه، گریه نکن. اون قدرها هم که ناراحت کننده نیست...»

«از غصه نیست بابا لئون، این فقط آبه که سرریز شده...»

«پسر، پسر کوچولوی من... ولش کن، تموم شد. کارت رو ادامه بده، بریم سر کارمون. اگر بخوایم مفتی توی رستوران ژوزف غذا بخوریم باید این قفسه رو تموم کنیم... بگیر، آچارت رو بردار.»

«آب بینی‌ام را با آستینم پاک کردم.»

بعد، در سکوتی طولانی، در حالی که به جان دومین در افتاده بودم، گفتم:

«فقط یه چیز دیگه، بعد دیگه هیچی نمی‌گم. چیزی که می‌خوام بگم خیلی مهمه... می‌خوام بهت بگم اگه پدر و مادرت با هم جرّ و بحث می‌کنند، تقصیر تو نیست. به خاطر خودشونه، فقط

خودشون. این مسئله به تو ربطی نداره، هیچ ربطی، فهمیدی؟ اصلاً. حتی می‌تونم بهت اطمینان بدم که اگه تو همیشه شاگرد اول می‌شدی و جز ۱۹ و ۲۰ نمره دیگه‌ای نمی‌گرفتی، بحث‌های اون‌ها باز هم ادامه پیدا می‌کرد. فقط مجبور می‌شدن دنبال بهونه‌های دیگه‌ای بگردن.»



من جوابی ندادم. اولین لایه روغن جلا را روی قفسه ژوزف کشیدم.

وقتی به خانه برگشتم، پدر و مادرم داشتند دفترچه‌های تبلیغاتی را زیر و رو می‌کردند و بعد روی ماشین حساب می‌زدند. اگر زندگی مثل حباب‌های کتاب‌های مصور بود، احتمالاً می‌دیدم که دارد از سرشان دود سیاه بلند می‌شود. همین‌طور که با سرعت به سمت اتاقم می‌رفتم گفتم «شِخِر»، اما مانع رفتنم شدند:

«گرگوار، بیا این‌جا.»

«از صدای پدرم حدس زدم که شوخی در کارش نیست.»

«بنشین.»

«با خودم گفتم معلوم نیست چه آشی برایم پخته‌اند...»

«همون جووری که می‌دونی، من و مادرت تصمیم گرفتیم تو رو بفرستیم به مدرسه شبانه‌روزی...»
به پایین نگاه می‌کردم. فکر می‌کردم: «برای یک بار هم که شده، شما با هم درمورد چیزی به تفاهم رسیدید! اما چه دیر. اون هم سر چه موضوع بی‌اهمیتی...»

«تصور می‌کنم که از این فکر خوشت نیومده اما همین‌ه که هست. به بن‌بست رسیدیم. توی مدرسه هیچ کاری نمی‌کنی، درس نمی‌خونی و بعدش هم که اخراج شدی، هیچ‌جا تو رو نمی‌خواند، مدرسه محله هم مفت نمی‌ارزه. هزار و یک راه‌حل که برامون نریخته... اما چیزی که شاید ندونی، این‌ه که مدرسه شبانه‌روزی خیلی گرونه. بهتره بدونی که به‌خاطرت داریم هزینه سنگینی می‌کنیم، یه هزینه واقعی...»

تو دلم با پوزخند گفتم: «آه... چرا خودتان را به زحمت انداختید! متشکرم! متشکرم، عالیجنابان. خیلی لطف دارید. عالیجنابان، می‌توانم پای شما را ببوسم؟»

پدرم ادامه داد:

«نمی‌خوای بدونی کجا قراره بری؟»

«...»

«برات مهم نیست؟»

«نه.»

«خب، خیال کن که ما هم نمی‌دونیم. این ماجرا واقعاً اعصاب‌خردکن شده. مادرت تمام بعدازظهر پای تلفن بود ولی نتیجه‌ای نگرفت. باید مدرسه‌ای پیدا کنیم که تو رو برای وسط سال تحصیلی

قبول کنه و...»

حرفش را قطع کردم و گفتم:

«من دلم می‌خواد برم اون جا.»

«اون جا کجاست؟»

«اون جا.»

برگه آگهی کوچکی را به او دادم که در آن دانش‌آموزان پشت میزی مشغول به کار بودند. مادرم

عینکش را زد چشمش و گفت:

«این جا کجاست؟ در سی کیلومتری شمال ولانس^{۲۴}... هنرستان فنی گران‌شام^{۲۵}... اما اون جا برای

دوره راهنمایی نیست...

«چرا، اون جا راهنمایی هم داره.»

پدرم پرسید:

«از کجا می‌دونی؟»

«تلفن زدم.»

«تو؟!»

«خب آره، من!»

«کی؟»

«درست قبل از تعطیلات.»

«تو؟! تو تلفن زدی! چرا؟؟»

«همین طوری... فقط برای این که بدونم.»

«خب؟»

«خب هیچی.»

«چرا در موردش چیزی به ما نگفتی؟»

«چون غیرممکنه.»

«چرا غیرممکنه؟»

«چون اون‌ها شاگردهاشون رو براساس پرونده تحصیلی می‌گیرن، پرونده من هم که افتضاحه!

اون قدر افتضاحه که حتی کورسوی امیدی هم بهش ندارم...»

پدر و مادرم ساکت شدند. پدرم برنامه‌های گران‌شام را می‌خواند و مادرم آه می‌کشید.

فردایش طبق معمول رفتم مدرسه، بعد پس‌فردایش و همین‌طور روز بعد.

دیگر داشتم می‌فهمیدم اصطلاح «فیوز پراندن» یعنی چه.

دقیقاً همین بود. فیوز پرانده بودم. چیزی در وجودم خاموش شده بود و دیگر هیچ‌چیز برایم مهم نبود.

دیگر هیچ کاری نمی‌کردم. دیگر فکری نداشتم، یا علاقه‌ای به چیزی. هیچ. همه لگوهایم را توی یک کارتن جمع کردم و به پسرخاله کوچکم، گابریل^{۲۶} دادم. صبح تا شب تلویزیون نگاه می‌کردم. کیلومتر کیلومتر کلیپ می‌دیدم. ساعت‌ها روی تختم دراز می‌کشیدم. دیگر چیزی درست نمی‌کردم. دست‌هایم به طرز مسخره‌ای از دو طرف تن لاغرمردنی‌ام آویزان بودند. بعضی وقت‌ها احساس می‌کردم دست‌هایم مرده‌اند. فقط به درد کانال عوض کردن و قوطی باز کردن می‌خوردند.

بدترکیب و احمق شده بودم. مادرم حق داشت: به زودی می‌توانستم سر میز غذا یونجه بخورم. حتی دیگر حوصله نداشتم به خانه پدربزرگ و مادربرگم بروم. آن‌ها مهربان بودند، اما از چیزی سر در نمی‌آوردند. بیش از حد پیر بودند. تازه، مگر بابا لئون چه باری از مشکلات من می‌توانست کم کند؟ هیچ، چون او همیشه بچه زنگ بوده و هیچ‌وقت از این مشکلات نداشته. اما پدر و مادرم، بگذریم... آن‌ها حتی یک کلمه هم با هم حرف نمی‌زدند. زامبی‌های واقعی.

واقعاً دوست داشتم تکانی به آن‌ها بدهم تا به خودشان بیایند، اما جلوی خودم را می‌گرفتم... نمی‌دانم.

کلمه‌ای، لبخندی، حرکتی، خلاصه یک چیزی.

جلوی تلویزیون ولو بودم که تلفن زنگ خورد.

«توتو، من رو فراموش کردی؟»

«راستش امروز دوست ندارم پیام...»

«خب؟ روزف چی؟ به من قول داده بودی کمکم می‌کنی تا قفسه‌ش رو تحویل بدیم!»

«وای! پاک یادم رفته بود.»

«اوادم، ببخشید!»

«اشکالی نداره توتو، اشکالی نداره. فرار نمی‌کنه که.»

ژوزف برای تشکر، به ما سور خوبی داد. من یک استیک تارتار گنده با چند تُن مخلفات، قارچ و پیاز
سوخاری و سبزیجات و فلفل خوردم... به به. بابا لنون با لبخند به من نگاه می کرد:
«دیدنت خوشحالم می کنه توتو. خوبه که جد پیرت گاه به گاه ازت کار می کشه، این جوری می تونی
هرچی دلت می خواد بخوری..»
«تو چی؟ هیچی نمی خوری؟»
«اوه... من خیلی گرسنه نیستم، می دونی که... مادر بزرگت کلی صبحانه به خوردم داده.»
می دانستم دارد دروغ می گوید.



بعد رفتیم به آشپزخانه‌ها نگاهی بیندازیم. از دیدن اندازه ماهی‌تابه‌ها و قابلمه‌ها حساسی تعجب کردم: خیلی بزرگ بودند. بعد، ملاقه‌های گنده، قاشق‌های چوبی شبیه قلاب‌سنگ و ده مدل چاقو که به ترتیب بزرگی و تیزی‌شان چیده شده بودند.

ژوزف داد زد:

«ایناهاش! این هم تی‌تی! نیروی تازه‌کار ما... بچه خویبه. می‌خوایم کلاه آشپزی سرش کنیم، چند سال دیگه می‌بینید این کودن‌های راهنمای آشپزی میشلن^{۲۷} براش سر و دست می‌شکنند، ببینید کی بهتون گفتم! تی‌تی سلام کردی؟»

«سلام.»

او در حال پوست کندن هزار میلیارد کیلو سیب‌زمینی بود. خیلی خوشحال به نظر می‌آمد. پاهایش زیر کوهی از پوست سیب‌زمینی گم شده بود. با دیدنش فکر کردم: «او هم باید شانزده ساله باشد...»

بابا لئون وقتی مرا رساند جلوی خانه باز هم تأکید کرد:

«خب، همون طوری که گفتیم انجامش بده، باشه؟»

«بله، بله.»

«نه به اشتباهات کاری داشته باش، نه به سبک نوشتنت، نه به خط بدت. به هیچ چیز کاری نداشته باش. فقط اون چیزی که توی دلت هست رو بگو، اوکی؟»

«بله، بله...»

همان شب دست‌به‌کار شدم. آن قدر براریم مهم بود که یازده بار نوشتم و دور انداختم. با این حال، نامه‌ام تقریباً کوتاه بود...

برایتان عین آن را می‌نویسم:

«آقای مدیر مدرسه گران‌شام،

من دوست دارم در مدرسه شما پذیرفته شوم، اما می‌دانم که این غیرممکن است، چون وضع پرونده تحصیلی‌ام بی‌اندازه خراب است.

من در آگهی تبلیغ مدرسه شما دیدم که شما کارگاه‌های مکانیک، نجاری، سالن‌های کامپیوتر و یک گلخانه و این جور چیزها دارید.

من فکر می‌کنم در زندگی فقط نمرات نیستند که اهمیت دارند. فکر می‌کنم انگیزه هم مهم است. من می‌خواهم به گران‌شام بیایم چون فکر می‌کنم در آن‌جا از هر جای دیگر خوشحال‌تر خواهم بود. من خیلی چاق نیستم، وزن من ۳۵ کیلو امید است.

به امید دیدار،

گرگوآر دِوُوس

پ. ن. ۱: این اولین باری است که من از کسی برای رفتن به مدرسه درخواست می‌کنم. نمی‌دانم آیا واقعاً حالم خوب است یا نه.

پ. ن. ۲: برایتان طرح‌های دستگاه موز پوست‌کن که در هفت سالگی ساختم را می‌فرستم. نامه را دوباره خواندم، به نظرم خیلی مسخره بود، اما جرأت نداشتم برای بار سیزدهم شروع به نوشتن کنم. صورت مدیر را در حالی که آن نامه را می‌خواند تصور می‌کردم... حتماً با خودش فکر می‌کند: «چه پسر بامزه‌ای» و بعد نامه را مچاله می‌کند و می‌اندازد در سطل آشغال. الان دیگر دوست نداشتم نامه را بفرستم اما خب به بابا لئون قول داده بودم و نمی‌توانستم جا بزنم.

وقتی از مدرسه برمی‌گشتم نامه را پست کردم. موقع خوردن میان‌وعده، دوباره آگهی مدرسه را خواندم و آن‌جا بود که فهمیدم آقای مدیر، در واقع خانم مدیر است. عجب خری‌ام! لبم را گاز می‌گرفتم و فکر می‌کردم. عجب خری، عجب گاگولی!...

۳۵ کیلو حماقت، بله...

تعطیلات عید مقدس فرا رسید. من به اورلئان^{۲۸} رفتم، به خانه خاله فانی. آن‌جا با کامپیوتر شوهرخاله‌ام بازی می‌کردم، تا نیمه‌شب نمی‌خوابیدم و تا دیرترین زمان ممکن بیدار می‌ماندم. تا این‌که روزی پسرخاله کوچکم روی تختم پرید و جیغ کشید:

«اگو! اگو بازی بکنیم؟ گِگوار، میای اگو بازی کنیم؟»

در طی چهار روز با لگو یک گاراژ، یک دهکده، یک قایق و خیلی چیزهای دیگر درست کردم. هر بار که ساختن چیزی را تمام می‌کردم، خیلی خوشحال می‌شد، ازش خوشش می‌آمد و بعد شلق! با تمام زور روی زمین پرتش می‌کرد تا به هزار تکه تقسیم شود. اولین بار از این کارش خیلی عصبانی شدم، اما وقتی که صدای خنده‌اش را شنیدم، دو ساعتی که به باد رفته بود را فراموش کردم. عاشق خندیدنش بودم. فیوزم را دوباره روشن کرد.

مادرم در ایستگاه راه‌آهن آمد دنبالم. وقتی سوار ماشین شدیم به من گفت:

«دوتا خبر برات دارم، یکی خوب و یکی بد. با کدوم شروع کنم؟»

«با خبر خوب.»

«خانم مدیر گران‌شام دیروز تلفن کرد. موافقه که بری به مدرسه‌ش ولی باید اول یه امتحان رو

قبول بشی...»

«پفففف... اسم این رو می‌ذاری خبر خوب... امتحان! می‌خوای با برگه امتحان چی کار کنم؟

کاغذرنگی درست کنم! خبر بد چیه؟»

«پدربزرگت بیمارستانه.»

مطمئن بودم. می‌دانستم. حس کرده بودم.

«حالش وخیمه؟»

«نمی‌دونیم. حالش به هم خورده و تحت مراقبت نگهش داشتند. خیلی ضعیفه.»

«می‌خوام ببینمش.»

«نه. الان نه. هیچ کس الان نمی‌تونه ببیندش.» باید به هر قیمتی شده دوباره سلامتی‌ش رو به دست

بیاره.»

مادرم گریه می‌کرد.

کتاب دستور زبانم را آورده بودم که توی قطار مرور کنم، اما لایش را هم باز نکردم. حتی تظاهر به

خواندن هم نکردم. نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم. قطار در امتداد کابل‌های بزرگ برق پیش

می‌رفت و سر هر دکل برق آرام با خودم می‌گفتم: «بابا لئون... بابا لئون... بابا لئون... بابا لئون... بابا لئون...»

بابا لئون... بابا لئون... بابا لئون... بابا لئون... بابا لئون... و در فاصله بین دکل‌ها با

خودم می‌گفتم: «نمیر. بمون این‌جا. من بهت نیاز دارم. شارلوت هم بهت نیاز داره. بدون تو چی به

سرش میاد؟ خیلی بدبخت می‌شه. منم همین‌طور. باشه؟ نمیر. تو حق نداری بمیری. من هنوز

خیلی کوچکم. دلم می‌خواد ببینی که باز هم دارم بزرگ می‌شم. می‌خوام باز بهم افتخار کنی. من

هنوز اول راهم. بهت نیاز دارم. بعدش هم، اگه روزی ازدواج کنم، دوس دارم زن و بچه‌م رو ببینی.

دلم می‌خواد بچه‌هام بیان انبارت. دلم می‌خواد بوی تو رو حس کنن. دلم می‌خواد...»

خوابم برد.

در ولانس، آقای را دیدم که دم قطار منتظرم ایستاده بود. در مسیر مدرسه، فهمیدم که باغبان

گران شام است؛ البته خودش می گفت «مسئول باغ»...

این که در ماشین باربری اش نشسته بودم را دوست داشتم، بوی گازوئیل و برگ های خشک می داد.

در سالن غذاخوری با بقیه بچه های مدرسه شام خوردم. با یک مشت گنده بک. با من مهربان برخورد کردند و کلی اطلاعات محرمانه راجع به مدرسه دادند: بهترین مخفیگاه ها برای کارهای خلاف، یا این که چه جوری با خانم مسئول غذاخوری گرم بگیریم تا غذای بیشتری به ما بدهد، یا نقشه رفتن به خوابگاه دخترها از پله های اضطراری، یا رفتارهای خنده دار معلم ها و از این جور چیزها...

با صدای بلند می خندیدند. خل و چل بودند. اما از نوع خویش. خل بازی های پسرانه. دست هایشان زیبا بود، پر از خراش های ریز، با ناخن های سیاه و روغنی. ناگهان از من پرسیدند چرا آن جا هستم:

«چون دیگه هیچ مدرسه ای من رو نمی خواد.»

زدند زیر خنده.

«هیچ مدرسه ای؟»

«نه. هیچ مدرسه ای.»

«حتی کانون اصلاح و تربیت؟»

«آره، گفتم که، حتی کانون اصلاح و تربیت، به نظر اون ها روی بقیه اثر منفی می دارم.»

یکی از آن ها زد روی شانهم و گفت:

«به جمع ما خوش اومدی پسر!»

بعد، درباره امتحانی که باید صبح فردای آن روز می دادم به آن ها گفتم.

«خب پس این جا چه غلطی می کنی؟ برو بگیر بخواب آی کیو! برای فردا باید سرحال باشی!»

خیلی بد خوابیدم. خواب مسخره ای می دیدم. با بابا لئون در پارک فوق العاده ای بودم ولی اعصابم را خرد کرده بود از بس که لباسم را می کشید و می پرسید: «کجاست؟ مخفیگاهشون برای سیگار کشیدن کجاست؟ ازشون بپرس کجاست...»

موقع صبحانه، هیچی از گلویم پایین نمی رفت. انگار یک بلوک بتنی توی شکمم بود. در تمام

زندگی ام هیچ وقت چنین دردی را نداشتم. آرام نفس می کشیدم. عرق سردی کرده بودم. هم داغ
بودم و هم یخ.



من را در کلاس کوچکی نشاندند و مدت زیادی آن جا تنها ماندم. فکر کردم فراموشم کرده‌اند. بعد خانمی آمد و دفترچه بزرگی به من داد تا پر کنم. خط‌هایش جلوی چشمم می‌رقصیدند. چیزی نمی‌فهمیدم. آرنجم را گذاشتم روی میز و سرم را میان دستانم گرفتم. برای این که نفس بگیرم، برای این که خودم را آرام کنم، برای این که ذهنم را خلوت کنم. ناگهان چشمم به نوشته‌های روی میز افتاد. یکی گفته بود: «من جی جی بزرگ دوست دارم» و یکی دیگر کنارش نوشته بود: «ولی من آچار فرانسه رو ترجیح می‌دم.» این جمله‌ها باعث لبخندم شد و دست به کار شدم.

اولش همه چیز خوب پیش می‌رفت، اما، هرچه ورق می‌زدم و جلو می‌رفتم، کمتر می‌توانستم جواب بدهم. ترس برم داشت. بدتر از همه آن جا بود که به یک پاراگراف چند خطی رسیدم و مسئله گفته بود: «اشتباهات متن را پیدا کنید و صحیح آن را بنویسید.» وحشتناک بود، هیچ اشتباهی نمی‌دیدم. واقعاً از هرچه خنگ است خنگ‌تر بودم. متن پر از اشتباه بود و من حتی یکی‌شان را هم نمی‌دیدم! بغضی در گلویم بود که داشت آرام راهی به بیرون پیدا می‌کرد و بینی‌ام به سوزش افتاده بود. چشم‌هایم را باز باز کردم. نباید گریه می‌کردم. نمی‌خواستم گریه کنم.

نمی‌خواستم، می‌فهمید؟

اما، با این حال این اتفاق افتاد. یک اشک گنده که اصلاً نفهمیدم چه جوری آمد و حالا روی برگه‌ام پخش شده بود... لعنتی! دندان‌هایم را به هم محکم فشار می‌دادم اما احساس می‌کردم بالاخره تسلیم می‌شوم. بالاخره این سد می‌شکند.

مدت خیلی زیادی بود که جلوی خودم را گرفته بودم تا گریه نکنم و به بعضی چیزها فکر نکنم... با این حال، پیش می‌آید دیگر، باید سر باز کند، همه این لجنی که در پس کله‌تان، آن پشت‌ها قایم کرده‌اید... می‌دانستم اگر شروع کنم به گریه کردن، دیگر نمی‌توانم جلوی‌شان را بگیرم و همه چیز هم‌زمان به سراغم می‌آید: گروودو، ماری، همه این سال‌های مدرسه که همیشه شاگرد تنبل بودم. همیشه در هر مقطعی احمق‌ترین آدم بودم. پدر و مادرم که دیگر همدیگر را دوست نداشتند، همه آن روزهای غمگین در خانه و بابا لئون در اتاق بیمارستان با لوله‌های توی بینی‌اش و زندگی‌اش که کم‌کم داشت رو به پایان می‌رفت...

آن قدر لب‌هایم را گاز گرفته بودم که داشت خون می‌آمد و دیگر نزدیک بود بزنم زیر گریه که صدایی شنیدم که می‌گفت: «بی خیال توتو، این کارها چیه می‌کنی؟ این چه قیافه‌ایه که گرفتی؟ نمی‌خوای دست از سر اون خودکارت برداری؟ این قدر تفی کردیش، غرق می‌شه‌ها.»

چیزی نمانده بود که دیوانه شوم...

داشتم صداهایی می شنیدم! «آهای... اشتباه نکنین، اون بالا، ژان دارک نیست. این منم! یه بی عرضه که بیخودی داره دست و پا می زنه و تلاش می کنه.»

«خب، آقای بی نوا، وقتی آه و ناله هات تموم شد بهم خبر بده. شاید بتونیم دوتایی یه کاری بکنیم.»
داستان چی بود؟ همه جای اتاق را خوب نگاه کردم تا ببینم دوربین یا میکروفونی کار گذاشته اند یا نه. این دیگر چه داستانی بود! وارد بُعد چهارم شده بودم یا چی؟

«بابا لئون، تویی؟»

«می خواستی کی باشه پس، بچه؟ پاپ؟»

«اما... چطوری ممکنه؟»

«چی؟»

«خب... که تو این جا باشی و بتونی باهام این جوری صحبت کنی!»

«مزخرف نگو، توتو، من همیشه باهات بودم، خودت این رو خوب می دونی. خب، شوخی بسه دیگه. کمی تمرکز کن. یه قلم بردار و برام دور همه فعل های صرف شده خط بکش... نه، اون یکی نه، می بینی که اون صرف نشده. حالا فاعل هاشون رو پیدا کن... همینه... فلش های کوچک بکش... خوبه. فکر کن، باید هر فعل با فاعل مطابقت داشته باشه... اون رو نگاه کن، فاعل چیه؟ بله، «تو»، بنابراین باید آخر فعلش «ی» بذاری، درسته. بعد برای اسم های عام هم همین کار رو بکن، زیرشون خط بکش و شناسه هاشون رو پیدا کن... همه رو بررسی کن. و صفت ها؟ خوبه. این یکی صفت به نظرت عجیب نیست؟ آفرین، می بینی اگه دقت کنی می تونی از پشش بریای. حالا برگرد عقب، چیزهای وحشتناکی توی بخش ریاضی دیدم... مو به تنم سیخ شد. یالا، دوباره تقسیم هات رو نگاه کن... نه، دوباره... دوباره! یه چیزی رو فراموش کردی. کسر، آره، درسته. صفحه چهار رو ببینیم لطفاً...»

احساس می کردم توی خواب و بیداری ام، هم زمان هم خیلی تمرکز بالا رفته بود و هم آرامشم. روی ابرها می نوشتم. واقعاً احساس عجیبی بود.

«خب توتو، الان دیگه تنهات می دارم، وقت انشاست و می دونم که انشای تو از من خیلی بهتره... چرا، چرا بهتره. واقعاً همین طوره. تنهات می دارم اما به املاي کلمه ها دقت کن، باشه؟ مثل همین چند دقیقه پیش عمل کن: فلش های کوچک و کنترل مطابقتشون. به خودت بگو تو پلیس کلمه ها

هستی. از هر کدومشون قبل از این که بذاری برن، کارت شناسایی بخواه، این جور ی:

- شما! اسمت چیه؟ - صفت. - با کی می گردی پسر؟ - با 'سگ ها'. - خب، شما چی لازم داری؟ - یه علامت جمع، قربان. - خوبه، حالا می تونی بری. خب توتو، می فهمی چی می گم؟»

جواب دادم:

«بله.»

مراقب امتحان با تعجب فریاد زد:

«با صدای بلند حرف نزنین، آقا پسر! باید سکوت رو رعایت کنین. نمی خوام صدایی بشنوم!»
برگه ها را دوباره خواندم. حداقل پنجاه و هفت بار و بعد به مراقب تحویل دادم. همین که وارد راهرو شدم زیر لب گفتم:

«بابا لئون، هنوز این جایی؟»

«جوابی نیامد.»

در راه برگشت توی قطار، باز هم سعی کردم. اما نه، مشترک مورد نظر در دسترس نبود.

وقتی پدر و مادرم را در ایستگاه دیدم، فهمیدم که اتفاقی افتاده. پرسیدم:

«مُرده؟ پدر بزرگ مُرده؟ آره؟»

مادرم گفت:

«نه، رفته تو کما.»

«از کی؟»

«از امروز صبح.»

«بیدار می شه؟»

چهره پدر در هم رفت و مادرم دستش را به شانهم گرفت و از حال رفت.

نرفتم بیمارستان به دیدنش. هیچ کس نرفت. ممنوع بود، چون کوچکترین میکروب های ما می توانست بکشدش.

در عوض رفتم پیش مادر بزرگم و وقتی دیدمش شوکه شدم، چون ضعیف تر و شکننده تر از همیشه به نظر می آمد.

مثل موش کوچولویی توی رب دوشامبر آبی گم شده بود. مثل احمق ها وسط آشپزخانه ایستاده

بودم که به من گفت:

«برو یه کم کار کن، گرگوار. دستگاه‌ها رو راه بنداز. دست بکش روی ابزارها. چوب‌ها رو نوازش کن. با وسایل حرف بزن، بهشون بگو لئون زود برمی‌گرده.

بی‌صدا گریه می‌کرد.

وارد انبار شدم. نشستم. دست‌هایم را گذاشتم روی میز و بالاخره زدم زیر گریه. اندازه تمام اشک‌هایی که از خیلی وقت پیش در اعماق وجودم نگه داشته بودم گریه کردم. چه مدت همان‌طور در آن‌جا مانده بودم؟ یک ساعت؟ دو ساعت؟ شاید هم سه ساعت.

وقتی از جا بلند شدم، بهتر شده بودم. مثل این بود که دیگر نه اشکی داشتم نه غمی. بینی‌ام را با دستمال کهنه‌پر از چسبی که روی زمین افتاده بود پاک کردم و آن‌جا بود که دوباره نوشته‌دفعه قبل را دیدم... «کمکم کن»، که روی یک تکه چوب حک شده بود.

در گران‌شام پذیرفته شدم.

این موضوع نه خوشحالم کرد و نه ناراحت، برایم فرقی نداشت. فقط خوشحال بودم که دارم می‌روم، «دور می‌شوم»، همان‌طور که بابا لئون گفته بود. ساکم را بستم و موقع بستن در اتاقم، به عقب نیم‌نگاهی هم نینداختم. از مادرم خواستم پولی را که آقای مارتینو داده بود بریزد به حساب پس‌اندازم. دیگر علاقه‌ای نداشتم این پول را خرج کنم. دیگر به هیچ چیز علاقه‌ای نداشتم، به جز یک چیز غیرممکن. و فهمیدم که در زندگی نمی‌توان همه چیز را خرید.

پدرم از یکی از مأموریت‌های خارج شهرش استفاده کرد تا من را به مدرسه جدیدم برساند. در راه زیاد با هم حرف نزدیم. می‌دانستیم که راهمان از هم جدا می‌شود.

«به محض این‌که خبر جدیدی شد بهم زنگ می‌زنین دیگه، ها؟»

سرش را تکان داد و بعد ناشیانه بغلم کرد.

«گرگوار؟»

«بله؟»

«نه. هیچی. سعی کن خوشحال باشی، تو لیاقتش رو داری. می‌دونی، هیچ‌وقت این رو بهت نگفتم، ولی من فکر می‌کنم تو آدم خوبی هستی... یه آدم واقعاً خوب.

و قبل از این‌که سوار ماشینش بشود، بازویم را محکم فشرد.

در کلاس شاگرد اول نبودم و حتی جزء تنبل‌ها به شمار می‌رفتم. خوب که در این باره فکر می‌کنم به نظرم می‌آید که واقعاً تنبل‌ترین شاگرد بودم... با این حال، معلم‌ها خیلی دوستم داشتند... یک روز، خانم ورنو^{۲۹}، معلم زبان فرانسه‌مان، برگه‌های تصحیح شده امتحان را داد. از بیست، شش شده بودم.

با لبخندی ملیح به من گفت:

«امیدوارم دستگاه موز پوست کنت خیلی خوب کار کنه.»

فکر می‌کنم به خاطر آن نامه‌ای که فرستاده بودم خیلی به چشم آمدم. این جا همه می‌دانستند که من خنگم، اما این را هم می‌دانستند که می‌خواهم از این وضع خلاص شوم.

در عوض در طراحی و درس‌های فنی، خیلی کارم درست بود. مخصوصاً در درس‌های فنی. بیشتر از خود معلم از آن سر درمی‌آوردم. وقتی بچه‌ها از پس کاری برنمی‌آمدند، اولین کسی که به سراغش می‌آمدند من بودم. اوایل، به آقای ژوگلو^{۳۰} برمی‌خورد، اما الان او هم مثل بقیه شده؛ دائم از من راهکار می‌خواهد. جالب است.

چیزی که حالم را به هم می‌زد، ورزش بود. همیشه چلمن بودم، ولی این قضیه این‌جا بیشتر به چشم می‌آمد، چون بقیه ورزششان خوب بود و از آن خوششان می‌آمد. در همه رشته‌ها بی‌عرضه بودم: نه می‌توانستم بدوم، نه بپریم، نه شیرجه بزنم، نه توپ را بگیرم و نه حتی شوتش کنم... هیچ هیچ. صفر. در این حد که بروم سرم را بگذارم و بمیرم.

بچه‌ها با مهربانی سربه‌سرم می‌گذاشتند، می‌گفتند: «هی دوبس، کی طرح ماشین عضله‌سازی ت رو کامل می‌کنی؟»
یا:

«بچه‌ها مواظب باشید! دوبس می‌خواد پیره، زخمی‌تون نکنه.»

هر هفته با مادرم تلفنی صحبت می‌کردم و هربار سؤال پیچش می‌کردم که ببینم خبر جدیدی شده یا نه. یک روز، از کوره دررفت و گفت:

«گوش کن گرگوار، پس کن. دیگه ازم این سؤال رو نپرس. خوب می‌دونم که اگه خبری بشه بلافاصله بهت می‌گم. حالا بیشتر از خودت بگو، از این‌که چی کار می‌کنی، از معلم‌ها، رفیق‌ها و این جور چیزها...»

چیزی نداشتم به او بگویم. کمی به خودم فشار آوردم و حرف زدم و بعد مکالمه را خلاصه کردم. هر چیزی که به پدر بزرگ مربوط نمی‌شد برایم اهمیتی نداشت.

خوب بودم اما خوشحال نه. از این‌که نمی‌توانستم به لئونم کمک کنم، عصبانی بودم. می‌توانستم برایش کوه‌ها را از جا بلند کنم، خودم را تکه‌تکه کنم و توی ماهی‌تابه سرخ بشوم. می‌توانستم او را در آغوش بگیرم و به سینه‌ام بفشارم و به همه جای دنیا ببرمش، برای نجات دادنش می‌توانستم هر چیزی را تحمل کنم، اما خب، در حقیقت هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. جز صبر.

غیر قابل تحمل بود. او هر وقت واقعاً نیاز به کمک داشتم کمکم کرده بود، و حالا من هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. هیچ کاری.

گذشت تا رسید به زنگ معروف ورزش... برنامه آن روز، بالا رفتن از طناب‌های گره‌زده بود. وحشتناک بود. از شش سالگی سعیم را می‌کردم ولی هیچ‌وقت موفق نشدم. هیچ‌وقت نتوانستم. این طناب‌های گره‌زده، مایه سرافکندگی‌ام بود.

وقتی نوبت من شد، مومو^{۲۱} داد زد:

«بیاین ببینین، سروکله کارآگاه گجت پیدا شد.»

به بالای میله نگاه کردم و زیر لب گفتم: «بابا لنون، خوب بهم گوش کن! من موفق می‌شم. به خاطر تو موفق می‌شم. به خاطر تو، می‌شنوی؟»

به سومین گره که رسیدم، دیگر نمی‌توانستم، اما دندان‌هایم را به هم فشار دادم و بازوهای لاغر پنی‌ری‌ام را بالا کشیدم. چهارمین گره، پنجمین گره. می‌خواستم ولش کنم. خیلی سخت بود. اما نه، نتوانستم، قول داده بودم! به هن‌هن افتاده بودم و روی پاهایم فشار می‌آورد. اما نه، دیگر نمی‌توانستم. داشتم ولش می‌کردم. همان لحظه صدای بچه‌ها را شنیدم که آن پایین حلقه زده بودند. یکی‌شان فریاد زد:

«یالا دوبس، تو می‌تونی!»

یک بار دیگر تلاش کردم. قطره‌های عرق جلوی دیدم را گرفته بود. دست‌هایم می‌سوخت.

«دو-بُس! دو-بُس! دو-بُس!»

داد می‌زدند تا به من روحیه بدهند.

هفتمین گره. دیگر می‌خواستم ولش کنم. احساس می‌کردم که دارم از حال می‌روم.

آن پایین، داشتند برایم شعر کارتون کارآگاه گجت را می‌خواندند:

«اون جا رو، کی می‌ره اون جا؟... کارآگاه گجت!... ایناهاش خودش... کارآگاه گجت...!»

به من دل‌گرمی می‌دادند اما نه به اندازه کافی.

فقط دوتا گره مانده بود. توی یک دستم تف کردم و بعد توی دست دیگرم. «بابا لنون، من این جام، ببین! قدرتم رو برات می‌فرستم. اراده‌م رو برات می‌فرستم. بگیرش. بگیرش! تو بهش نیاز داری. اون روزها تو دانشت رو برام فرستادی، من هم برات هر چی که دارم رو می‌فرستم: جوونی‌م، شجاعت‌م، نفسم، عضله‌های کوچک ناقصم. بگیرشون بابا لنون! همه‌شون رو بگیر... التماس می‌کنم!»

داخل ران‌هایم شروع به خونریزی کرده بودند و دیگر مفصل‌هایم را حس نمی‌کردم. یک گره دیگر بیشتر نمانده بود.

«یالا! یالللللا! یالالالال!»

هیجان‌زده شده بودند. معلم‌مان بلندتر از همه فریاد می‌کشید. داد کشیدم: «پاشو پدر بزرگ!!!» و بالای میله را گرفتم. آن پایین، غوغایی به پا بود. گریه می‌کردم. اشک شوق و بدن‌درد با هم قاطی شده بود. خودم را ول کردم تا به پایین سر بخورم. مومو و ساموئل^{۲۲} من را گرفتند و انداختند به

هوا. همه داشتند این شعر را می خواندند:

«اون جا رو، کی می ره اون جا؟... کارآگاه گجت!... ایناهاش خودشه... کارآگاه گجت!...»
از حال رفتم.

از آن روز به بعد، آدم دیگری شده بودم. مصمم. جدی. سرسخت. نیروی خارق العاده ای پیدا کرده بودم.

هر روز عصر، بعد از کلاس ها، به جای تلویزیون نگاه کردن در سالن، می رفتم پیاده روی. از روستاها، جنگل ها و مزرعه ها می گذشتم. مدت زیادی راه می رفتم. آرام و عمیق نفس می کشیدم. با همان جمله همیشه در سرم:

«بگیرشون، بابا لئون، نفس بکش این هوای عالی رو. نفس بکش. این بوی خاک خیس خورده رو استشمام کن. من این جام. من ریه های توام، نفس تو و قلب توام. زود باش. بگیرش.»
چیزی مثل تنفس دهان به دهان از راه دور.

خوب می خوردم، زیاد می خوابیدم، دست می کشیدم روی تنه درختان و اسب های همسایه را نوازش می کردم. دستم زیر یال های گرمشان سر می خورد و با خودم همچنان زیر لب می گفتم:
«بگیر پدر بزرگ. برات خوبه.»

یک شب مادرم زنگ زد. وقتی ناظم آمد که به من خبر بدهد، قلبم از جا کنده شد.
«خوش خبر نیستم، پسر. دکترها درمان رو متوقف کردن. دیگه فایده ای نداره.»
«پس می میره!»

در راهروی خوابگاه داد می کشیدم:

«پس چرا دستگاه ها رو ازش جدا نمی کنین، این جووری زودتر تموم می شه!»
و گوشی را قطع کردم.

از آن روز به بعد، از خیال پردازی دست کشیدم. دوباره برگشتم به فوتبال دستی بازی کردن با بچه های سالن، بد درس می خواندم و تقریباً دیگر حرف نمی زدم. از زندگی دل زده شده بودم. توی ذهنم پدر بزرگ دیگر مرده بود. وقتی پدر و مادرم زنگ می زدند، از سرم بازشان می کردم.

دیروز، یکی از بچه های سال آخرآمده بود دم تخته، دنبال من. مثل خرس خوابم برده بود. به همه طرف تکانم می داد:

«آهای، پاشو رفیق...»

آب دهانم خشک شده بود و نمی‌توانستم درست حرف بزنم.

«ج... چیش... چی شده؟»

«هی، توتو تویی؟»

«چرا این روزم پرسیدی؟»

چشمانم را مالیدم.

«چون یه بابابزرگی با صندلی چرخ‌دار اون پایین داد می‌زنه که می‌خواد توتو رو ببینه... احتمالاً تو

نیستی؟»

شلوارک تنم بود، هر چهار طبقه را بدو بدو آمدم پایین. مثل بچه‌ها گریه می‌کردم.

آن‌جا بود، جلوی در سالن غذاخوری، با یک یارویی که با روپوش سفید کنارش ایستاده بود. یارو

سرم توی دستش بود و بابا لئونم داشت به من لبخند می‌زد.

من آن‌قدر گریه می‌کردم که حتی نتوانستم به او لبخند بزنم.

گفت:

«زیپ شلوارکتو ببند توتو، سرما می‌خوری.»

و آن‌جا بود که لبخند بر لبانم نشست.

[←۱]

Grodoudou

[←۲]

Marie

[←۳]

Grégoire

[←۴]

Daret

[←۵]

نام بازی ویدئویی (م.)

[←۶]

یکی از شخصیت‌های جنگ ستارگان

[←۷]

légionnaire Astérix

[←۸]

Berluron

[←۹]

Dubosc Grégoire

[←۱۰]

XXL

[←۱۱]

Lelièvre Karine

[←۱۲]

Fanny

[←۱۳]

Moulinex

[←۱۴]

شخصیت کارتونی به نام بالتازار پیکسو، اردکی مشهور و ثروتمند (م.)

[←۱۵]

Décathlon

[←۱۶]

نام شخصیتی کارتونی (م.)

[←۱۷]

Martineau

[←۱۸]

Charles

[←۱۹]

Jean-Moulin

[←۲۰]

نام شخصیت اصلی رمان علمی-تخیلی به همین نام (م.)

[←۲۱]

Perfax

[←۲۲]

Timberland

[←۲۳]

Bosch

[←۲۴]

Valence

[←۲۵]

Grand-champs

[←۲۶]

Gabriel

[←۲۷]

Michelin

[←۲۸]

Orléans

[←۲۹]

Vernoux

[←۳۰]

Jougleux

[←۳۱]

Momo

[←۳۲]

Samuel



مادرم گریه می‌کند و پدرم به من بدوبی‌راه
می‌گوید یا برعکس، مادرم به من بدوبی‌راه می‌گوید و
پدرم چیزی نمی‌گوید. در چنین شرایطی به آن‌ها چه می‌توانم
بگویم؟ هیچ. نمی‌توانم چیزی بگویم چون همین‌که دهانم را بازکنم
همه چیز بدتر می‌شود. آن‌ها مثل طوطی فقط یک جمله را تکرار می‌کنند:

درس بخون! درس بخون! درس بخون!

باشد فهمیدم. آن‌ها هم خنگ نیستیم. من هم می‌خواهم درس بخوانم اما
دل‌زدگی نمی‌گذارد! انگار در مدرسه چینی حرف می‌زنند؛ هرچه می‌گویند در سر
من فرو نمی‌رود. یک گوشم دراست و گوش دیگرم دروازه. من را پیش میلیاردها
دکتر بردند برای چشم، گوش و حتی مغزم. نتیجه‌ی این همه وقت تلف کردن
این بود که من مشکل تمرکز دارم. چی؟؟؟ من خودم خوب می‌دانم دردم
چیست، فقط کافی بود ازم می‌پرسیدند. من مشکلی ندارم. من هیچ
مشکلی ندارم. فقط از آن‌جا خوشم نمی‌آید. بله از آن‌جا
خوشم نمی‌آید. نقطه سر خط.



Deutscher Jugendliteraturpreis Nominee for Kinderbuch (2005)



ISBN 978-600-462-543-2



پاشین بیان
پرتقال!



porteghalpub



پرتقال اولین بچه‌ی خیلی سبز
ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!